



شوکت ناطقی (ننه غلام)

عباس راننده بود. یک بار با تراکتور افتاد توی دره. امیدی به زنده ماندنش نبود. بعد از چند ماه بستری و دوا درمان زنده ماند؛ اما زمین گیر شد. توی یکی از خانه‌های کوچک و گلی حاشیه اندیمشک کرایه نشین بودیم. زندگی مان خیلی سخت می‌گذشت. بعد از پیروزی انقلاب، کمیته امداد خرجی مان را می‌داد. هفت تا بچه داشتم. بچه بزرگم شانزده سالش بود که جنگ شروع شد. یک روز برگه‌ای آورد خانه تا پدرش امضا کند. فهمیدم رضایت‌نامه برای جبهه است. غلام عباس از بچگی خیلی برایم عزیز بود. دوسه تا از بچه‌هایم در کودکی از بین رفته بودند. غلام عباس با نذرونیا زنده ماند. ترسیدم از دستش بدهم. اصرارش کردم توی بسیج بماند و نرود جبهه. قبول نکرد. من هم اجازه ندادم عباس برایش امضا بزند. خودش با انگشت شصت پایش برگه را مهر کرد و رفت!

هم از فکر و خیال غلام عباس خواب و خوراک نداشتم، هم از اینکه برای رزمنده‌ها کاری نمی‌کردم دلم آرام نمی‌گرفت. خانم‌ها کمک می‌فرستادند، پتوها و لباس‌های رزمنده‌ها را هم توی خانه می‌شستند، گروهی هم می‌رفتند بیمارستان و به مجروح‌ها کمک می‌کردند. من سواد نداشتم.

وضع مالی ام هم خوب نبود. حیاط خانه ام کوچک بود. کفش هم خاکی بود. نمی توانستم توی خانه پتو بشویم. ذهنم درگیر بود. گفتم خدایا چه کار کنم؟! دنبال راهی می گشتم. یک سال، کارم فقط دعا برای غلام عباس و رزمنده ها بود. دامادم از بچه های راه آهن بود. یک روز بهش گفتم: «امام خواسته همه برا جبهه کاری بکنیم، ولی من هنوز هیچ کاری نکردم.»

گفت: «می تونی بری بیمارستان شهید کلانتری و از لباسای زخمی ها بشوری.»

بلند شدم و چادر سر کردم. گفتم: «حالا با این عجله کجا؟! بدون معرفی نامه راحت نمی دن.»

گفتم: «راهش رو پیدا می کنم.»

عضو بسیج بودم. رفتم آنجا معرفی نامه ای گرفتم و بردم بیمارستان. بچه های سپاه و راه آهن قسمتی از شرکت تراورس بتنی اندیمشک را کرده بودند بیمارستان جنگ. محوطه خیلی بزرگی بود. دورش سیم خاردار زده بودند. حراست دم در من را نگه داشت و پرسید: «مادر کجا؟»

معرفی نامه را دادم دستش و گفتم: «می خوام برم لباس های زخمی ها رو بشورم.»

راهنمایی ام کرد برگه را ببرم پیش مسئول پذیرش. بخش ها و ساختمان ها جدا بودند و با خیابان هایی به هم وصل می شدند. آژیر آمبولانس ها و صدای رفت و آمد ماشین ها لحظه ای قطع نمی شد. جوان ها با لباس های پاسداری و روپوش سفید، با سرعت از کنارم رد می شدند. با برانکارد مجروح حمل می کردند. بعضی هم مجروح را انداخته بودند روی دوششان و به دو می رفتند. چند دقیقه محو این رفت و آمدها شدم. پیرسان پیرسان رسیدم جلوی اورژانس. از دور لباس های سفید و سبز و خاکی را روی طناب ها دیدم؛ انتهای بیمارستان. دیگر نیازی به آدرس گرفتن نبود. مستقیم رفتم آنجا.

دیدم کوهی از لباس ها و پتوهای خاکی و خونی را ریخته اند روی زمین. حدود بیست تا خانم نشسته بودند توی محوطه باز، زیر آفتاب. لباس و ملافه را داخل لگن های پلاستیکی چنگ می زدند و می شستند. بعد از خوش و بش باهاشان، چادرم را بستم دور کمرم، تشمت را گذاشتم کنار خانم ها و نشستم. دوسه تا لباس سبز انداختم توی تشمت، تایید ریختم و لکه های خون را با دست ساییدم. چند دقیقه بعد زیر پایم خونابه راه

افتاد. زمین چاله چوله بود و پراز خونابه. هوا آفتابی بود. ولی در آن سرما، بالباس‌های خیس، بدنم می‌لرزید. تا غروب با همان وضع لباس شستیم. بعد، بالباس‌های گلی و خیس سوار ماشین شدیم و برگشتیم خانه. وقتی رسیدم جلوی خانه، یادم افتاد دختر شیرخوارم را از صبح گذاشته‌ام پیش پدرش و رفته‌ام بیمارستان!

تا از در رفتم داخل، زهرا با گریه خودش را انداخت توی بغلم. لباس‌هایم خیس بود و از سرما لرز کردم. طفلک همه گریه‌هایش را گذاشته بود برای وقتی که من رسیدم خانه. لباس‌هایم را عوض کردم و بهش شیر دادم. عباس به سختی راه می‌رفت. ولی در نبودن غذا هم درست کرده بود. اشتها نداشتیم. لباس‌های خونی و خانم‌های نشسته توی گل و خونابه لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. کارهای خانه را انجام دادم و به عباس گفتم: «آقا، من فردا هم می‌رم رخت‌شویی.»

بنده خدا هیچ حرفی نداشت. زهرا دو سالش بود، ولی هنوز شیر می‌خورد. صبح زود بهش شیر دادم، خوابید. چای و صبحانه بچه‌ها را آماده کردم و رفتم بیمارستان.

باز روز از نو و روزی از نو. هنوز آفتاب نزنده بود که امدادگرها با برانکارد از کنار ما رد شدند و دویدند سمت باند هلی‌کوپتر. رفت و آمد خیلی زیاد بود. ما هم چادربه‌سر روی زمین گلی نشسته بودیم و رخت می‌شستیم. ملافه‌ها و لباس‌ها تمیز می‌شدند و ما گلی. از رفت و آمد رزمنده‌ها هم خیلی معذب بودیم. از روی مادرهای شهدا خجالت می‌کشیدم. با خودم گفتم هرطور شده باید این وضع حل بشود. ایستگاه پرستاری پشت اورژانس و نزدیک ما بود. ظهر گره‌چادر را از دور کمرم باز کردم، بالباس‌های خیس و گلی رفتم ایستگاه پرستاری. یکی از بچه‌های رزمنده گفت: «خواهر، کاری داشتی؟» سرش پایین بود. گفتم: «برادر، سرت رو بیار بالا و من رو نگاه کن.»

سرش را کمی گرفت بالا و با تعجب گفت: «چرا این طوری شدید؟»

گفتم: «اون بیرون مادرهای شهدا نشستن توی خونابه و دارن لباس‌های رزمنده‌ها رو می‌شورن. با شلوغی اونجا هم که نمی‌شه بدون چادر کار کرد.» خیلی ناراحت شد و ازم تشکر کرد که پیگیری کرده‌ام. قول داد مشکل را

حل کند. چند روز بعد دور رخت شوی خانه ایرانیت زدند تا توی دید بقیه نباشیم. ولی هنوز روی زمین گلی می نشستیم و رخت می شستیم. بیمارستان تازه راه افتاده بود و کم کم داشت مجهز می شد. می رفتم کنار دست خانم ها و رخت های شسته را می گذاشتم توی تشت و می بردم روی طناب ها پهن می کردم. چادر را دور کمرم گره زده بودم. وقتی آقایان از کنارم رد می شدند حس بدی داشتم، چون چادر چسبیده بود بهم. آن ها اصلاً نگاه نمی کردند. برای بردن مجروح ها به اورژانس و بخش ها خیلی عجله داشتند. اما نمی توانستم خودم را راضی کنم و با چادر بسته به کمر توی محوطه بگردم. از پای تشت که بلند می شدم، گره چادر را باز می کردم، تشت لباس های شسته را بلند می کردم و می بردم پای طناب. دیگر جلوی چادرم باز بود. لبه هایش را زیر بغل می زدم، ولی بی فایده بود. تا دست هایم را می بردم بالا و ملافه را پهن می کردم، چادر باز می شد. به سرم زد حلش کنم. تشت ملافه ها را گذاشتم پای طناب ها و برگشتم پیش خانم ها. یکی از خانم ها نخ و سوزن آورده بود برای رفوی لباس های پاره. لبه های چادر را از پایین تا وسط دوختم. دیگر جلوی چادرم بسته بود. فقط دست هایم را می آوردم بیرون و سریع و با خیال راحت، ملافه ها را با دو دست پهن می کردم روی طناب.

بیمارستان هر روز شلوغ تر می شد. خیلی از مجروح ها را با هلی کوپتر از جبهه می آوردند. اولی از روی زمین بلند نشده بود، بعدی می نشست. صدای هلی کوپتر و آژیر آمبولانس ها قطع نمی شد. ملافه ها، پتوها و لباس های خونی هم بیشتر و بیشتر می شدند. دلهره من برای غلام عباس تمامی نداشت. جبهه بود. خیلی کم می آمد مرخصی. وقتی می رفتم رخت پهن کنم، گوشه چشمم به برانکاردهایی بود که امدادگرها از باند فرود تا اورژانس می بردند. از دور نمی توانستم چهره مجروح ها را تشخیص بدهم. ولی دلم می گفت اگر بچه ام باشد می فهمم. خیلی از خانم ها عزیزی توی جبهه داشتند. از قیافه شان می فهمیدم حال و روزشان مثل من است. صلوات می فرستادیم، برای پیروزی رزمنده ها دعا می کردیم و رخت ها را می شستیم و امیدوار بودیم عزیزانمان سالم برگردند.

از صبح تا شب رخت می شستیم. هر روز کار ما زیادتر می شد و چاله چوله های زمین عمیق تر و پراز خونابه. باز رفتم پیش آن برادر پاسدار و بهش گفتم: «ایرانیت زدید دور ما، ولی حداقل زمین رو سیمان کنید. توی این لجن که نمی شه رخت شست.»

گفت: «پیگیریم. کمتر از یه هفته درست می شه.»

درویش عالی دریکوند راه آهنی بود. توی بیمارستان هم کار می کرد. با هفت هشت تا از بچه های بسیج دست به کار شد. کنار جایی که رخت می شستیم، با بلوک یک چهاردیواری درست کردند. دیوارها و کف آن را سیمان کردند. هنوز سرش را نگرفته بودند که رفتیم داخلش. یک روز صبح زود رفتم، دیدم سقفش را هم زده اند. درویش عالی دریکوند مرد پرکار و مؤمنی بود. شبانه روز کار کرد تا رخت شویی سروشکل گرفت. دو تا حوض بزرگ هم توی آن ساخت. کنار سالن رخت شویی هم از قدیم اتاقی بود که شد محل تازدن و جمع کردن ملافه و لباس های خشک.

چهارپنج ماهی بود که می رفتم رخت شویی. چند روز، از در حراست تا بخش ها و رخت شویی، همه در تکاپو بودند. تا آن روز بیمارستان را به آن شکل ندیده بودم. حس می کردم اتفاقی قرار است بیفتد. مسئول خواهران بیمارستان زیاد به مان سر می زد. غروب می خواستیم برویم خانه، آمد رخت شویی. سرویس هم جلوی رخت شویی منتظر بود. من و زهرا احمدنژاد را کشید کنار و گفت: «امشب بمونید رخت شویی.»

هرگز شب بدون بچه هایمان نمانده بودم. نگران زهرا شدم. خواستم بگویم من نمی توانم بمانم، چشمم افتاد به ملافه های تلبارشده جلوی رخت شویی. گفتم: «توکل بر خدا. باشه.»

به عباس خبر دادم که شب می مانم بیمارستان. کلی هم سفارش بچه ها را بهش کردم.

برگشتم رخت شویی. همه رخت های تمیز را تا زدیم و فرستادیم بخش ها و رفتیم سروقت شستن ملافه ها. صدای انفجار از دور، لحظه ای قطع نمی شد. خدا می دانست جبهه چه خبر است که همه در بیمارستان بیدار مانده اند و شب هم عین روز در حال رفت و آمد هستند. راه به راه ملافه و

پتو می آوردند و می ریختند پشت در. هرچه می شستیم، از نشسته‌ها کم نمی شد. نزدیک‌های سحر بود و هنوز سرپا بودیم. بار آخر شسته‌ها را گذاشتیم توی خشک‌کن و نشستیم روی موکت. منگ و گیج و گرسنه بودم. در یخچال را باز کردم چیزی دریاورم بخورم. صدای تق تق در بلند شد. گفتم: «کیه؟»

گفت: «ملافه آوردیم. این‌ها رو زود می‌خوایم.»

در یخچال را بستم و رفتم توی اتاق شست‌وشو. ساعت هفت صبح سرویس خانم‌ها رسید. آن قدر کار و سروصدا زیاد بود که به خواب فکر نمی‌کردم. توی آن همه شلوغی فهمیدم عملیات فتح‌المبین شده. لباس‌ها خشک شده از خون بودند. داخل جیب‌های آن‌ها را می‌گشتیم. پول و مهر و تسبیح و قرآن و کتابچه دعا را درمی‌آوردیم و می‌ریختیم توی کیسه. لباس‌ها را می‌ریختیم توی حوض، لبه حوض می‌نشستیم و چنگ می‌زدیم و می‌دادیم خانم‌ها تا توی تشت‌ها لکه‌گیری کنند. آب حوض سرخ می‌شد. خونابه توی رخت‌شویی راه می‌افتاد. صدای صلوات و گریه و مداحی خانم‌ها هم لحظه‌ای قطع نمی‌شد. عید بود، ولی سفره ما توی رخت‌شویی پهن بود و هفت‌سینش سرخی خون.

بعد از سه شبانه‌روز، غروب آماده شدم بروم خانه. از بیمارستان بهم گفتند: «برو، ولی بعد نماز صبح ماشین می‌آد دنبالت.»

تعطیلی مدارس بود و بچه‌ها خانه بودند. از نبودم خیلی اذیت می‌شدند. خسته بودم، ولی تا دیروقت بیدار ماندم تا هم بچه‌هایم را بیشتر ببینم و هم کارهای خانه را انجام بدهم. بعد از نماز صبح آماده شدم. زهرا بیدار شد. گریه می‌کرد و جیغ می‌زد که من را هم ببر. از پس گریه‌هایم برنیامدم. لباس گرم تنش کردم. رفتیم سر چهارراه ایستادیم. هایش گل‌مالی شده ایستاد. زهرا را بغل زدم و سوار شدم. هوا هنوز تاریک بود که رسیدیم. بیمارستان پر بود از رزمنده و امدادگرو مجروح. رسیدم دم در رخت‌شویی وحشت کردم؛ انگار چند کامیون ملافه و پتو آنجا خالی کرده بودند. بوی خون پیچیده بود توی فضا. شیرآب را باز کردم و هر دو حوض را پراز ملافه کردم. زهرا احمدنژاد هم رسید. نشستیم لبه حوض و ملافه‌ها را چنگ زدیم

و آوردیم بیرون و گذاشتیم کنار تشت‌ها. آب حوض سرخ سرخ بود. هر دو مات بودیم. اصلاً حرف نمی‌زدیم. فقط اشک می‌ریختیم و کار می‌کردیم. یک دفعه مینی بوسی کنار رخت‌شویی ایستاد. سی‌چهل تا خانم با صلوات آمدند داخل. نشستند پای تشت‌ها و شروع کردند شستن. چند دقیقه بعد بوی وایتکس هم به بوی خون اضافه شد.

هرچه خانم‌ها می‌شستند، توی تشت می‌بردم بیرون و روی طناب‌ها پهن می‌کردم. سه‌چهار تا خانم دیگر هم در پهن کردن رخت‌های شسته کمک می‌کردند. دوسه تا خشک‌کن بزرگ داشتیم. ملافه‌های نیمه‌خشک را از روی طناب جمع می‌کردم و می‌گذاشتم توی آن‌ها. ولی طناب‌ها و خشک‌کن‌ها دیگر کفاف نمی‌داد. قبل از ظهر پنجاه‌شصت تا طناب پراز رخت شد. هرچه شستیم، توی تشت‌ها تلنبار کردم. بچه‌های خدمات هر بار که ملافه و لباس می‌آوردند، ملافه تمیز می‌خواستند. نگران بودم ملافه کم بیاید. رفتم پیش مسئول خواهران بیمارستان. بهش گفتم: «خواهر، از ما لباس می‌خواید. هوا سرده و بارونی. باید طناب‌ها رو بیشتر کنید تا ملافه‌ها باد بخورن، بعد بذارم توی خشک‌کن.»

هر بار، درخواست می‌دادیم طناب‌ها را زیادتر کنند. به هر میله هفت‌هشت تا طناب می‌بستند و چند جهت مختلف می‌بردند و وصل می‌کردند به میله‌های دیگر. میله طناب‌ها می‌شد درختی پراز شاخه. رخت‌ها هم برگ‌هایش بودند؛ برگ‌های سبز و سفید.

تانکر بزرگی توی باغ روبه‌روی خانه مان بود. بچه‌ها می‌رفتند کنار آن و با هم بازی می‌کردند. یک روز غروب از رخت‌شویی برگشتم خانه. یکی از بچه‌ها دوید سمتم و گفت: «مامان، دختر همسایه زهرا رو از روی تانکر هل داده، افتاده. حالش بده.»

دویدم داخل. عباس زهرا را گرفته بود بغل، سعی می‌کرد آرامش کند. گرفتمش بغل و پیاده دویدم سمت بیمارستان شهید بهشتی. کمتر از ده دقیقه رسیدم بیمارستان. خیلی شلوغ بود. توی راهرو روی زمین و توی حیاط روی پتو مجروح گذاشته بودند. یکی از پرستارها بهم گفت: «نگران نباش. چیزی نیست. ولی اینجا خیلی شلوغه. بهتره ببریش دزفول.»

یکی از بچه‌های بسیج ما را سوار ماشین کرد و برد دزفول. زهرا همچنان گریه می‌کرد. او را بستری کردند. دستش شکسته بود و خون‌ریزی داخلی هم داشت. شب را پیشش ماندم. صبح مستقیم رفتم رخت‌شویی. غروب سری به خانه و بچه‌ها زدم و باز رفتم بیمارستان دزفول. گفتند: «نیازی به همراه نداره.» آن شب را کنار زهرا ماندم، ولی صبح برگشتم رخت‌شوی خانه. غلام‌عباس از جبهه آمد و رفت پیشش. خیلی پشت سر غلام‌عباس بی‌قراری کرده بود که «داداش، من رو از اینجا ببر.»

غلام‌عباس ازم خواست بروم پیش زهرا. من هم غروب روز بعد، از رخت‌شویی رفتم پیش بچه‌ام. دیدم سرش را کچل کرده‌اند. خیلی ناراحت شدم. گفتم: «چرا این کار رو کردید؟» گفتند: «سرش شپش زده.»

گفتم: «چرا باید بیمارستان طوری باشه که بچه من شپش بگیره.» خیلی ناراحت شدم و حسابی دعوایشان کردم. صبح زود رفتم بیمارستان شهید کلانتری، قضیه را برای یکی از امدادگرها توضیح دادم. گفت: «اینجا غیر از مجروح‌ها پذیرش نداره. ولی چون خودت اینجا ایستایی، برو بیارش تا خودت هم مراقبش باشی.» ازش تشکر کردم و رفتم بچه‌ام را آوردم پیش خودم. بعد از یک ماه، بالاخره حالش خوب شد.

زهرا داشت توی رخت‌شویی بزرگ می‌شد. یک روز کار خیلی زیاد بود. او هم سرگرم بازی خودش بود. ولی بعد از ظهر آوردمش خانه. سریع شام بچه‌ها را آماده کردم، از درس و مشقشان پرسیدم، بعد آماده شدم و به عباس گفتم: «من باید امشب رو هم رخت‌شویی بمونم.» گفت: «حداقل یه کم استراحت کن بعد برو.»

نمی‌شد. باید قبل از رفتن خانم‌ها برمی‌گشتم رخت‌شویی. آن قدر تند رفتم که بدنم خیس عرق شد و از شدت گرما سرم گیج می‌رفت. غروب سرویس آمد دنبال خانم‌ها و همه رفتند. من ماندم. ملافه‌های تمیز را تا زدم و بسته‌بندی کردم. تشنه‌ام خیس را آوردم بیرون تا روی طناب پهن کنم. بیابان بود و هوا تاریک. جلوی پای خودم را نمی‌دیدم. سفیدی

رخت‌های روی طناب‌ها شده بود نشانه برایم. صدای هوفه خزیدن مار را کنار پایم شنیدم. ته دلم خالی شد. نمی‌دانم چطور با تشنه پرملافه فرار کردم رفتم توی اتاق و در را بستم! صدای قلبم آن قدر بلند بود که خودم می‌شنیدم. یک لحظه حس کردم توی اتاق هم مار هست. اطرافم را خوب نگاه کردم، چیزی ندیدم. نیم ساعت توی اتاق ماندم. کسی پیشم نبود. باید خودم می‌رفتم لباس‌ها را پهن می‌کردم. «بسم الله الرحمن الرحیم» گفتم، تشنه را برداشتم و با ترس و لرز از اتاق رفتم بیرون. پاهایم را محکم به زمین می‌زدم تا اگر ماری هم سر راهم هست فرار کند. روز بعد به یکی از پاسدارهای بیمارستان گفتم: «اینجا پر مار و جونوره. محوطه رو لامپ بزنید تا شب بتونم کار کنم. اگه مار من رو نیش بزنه، توی تاریکی که نمی‌بینید افتادم رو زمین. صبح متوجه می‌شید که تموم کردم.»

لامپی زدند جلوی رخت‌شویی. فقط برای پهن کردن رخت‌ها آن را روشن می‌کردم و بعد سریع خاموشی می‌زدم. می‌ترسیدم عراقی‌ها نور آنجا را ببینند و بمب بزنند.

چند ماه از غلام عباس بی‌خبر بودم. خواب و خوراک نداشتم. ولی هر روز بیشتر از قبل می‌ماندم رخت‌شویی و کار می‌کردم. عباس نمی‌توانست برود شهرهای دیگر و دنبال غلام عباس بگردد. او هم عین من بی‌قرار بود و ناراحت. دیگر تحمل بی‌خبری را نداشتم. قبل از آمدن به خانه رفتم پیش خانم چترچی^۱. بغضم ترکید. گفتم: «یه ساله حتی یه روز هم نشده رخت‌شویی نیام. حالا بچه‌م نیست. یه مدت نمی‌آم رخت‌شویی. می‌خوام برم دنبالش بگردم.»

دست‌هایم را گرفت و گفت: «مادر، بد به دلت راه نده. ایشالا سالمه. ولی برو تا خیالت راحت بشه.»

صبح ماندم خانه. لباس‌های بچه‌ها را بردم توی حیاط و تندتند شستم. عباس گفت: «دیرت نشه. پس چرا هنوز آماده نشدی؟!»
بهش گفتم: «چی؟! دیگه عادت کردی به نبود من. امروز بیمارستان

۱. مسئول خواهران بیمارستان شهید کلانتری.

نمی‌رم. می‌خوام برم دنبال بچه‌م بگردم.»

همان روز با دامادم رفتم تهران. تمام بیمارستان‌ها را گشتم. فرودگاه‌ها را هم رفتم. خبری ازش نبود. ناامید برگشتم اندیمشک. دامادم از آنجا رفت مشهد. او هم دنبال برادرش می‌گشت. آنجا هم سراغ غلام‌عباس را گرفته بود. ولی هیچ خبری ازش نبود.

دل‌م روی آتش بود برای بچه‌ام. توی رخت‌شویی لباس‌ها را می‌بوسیدم و گریه می‌کردم. خیلی کم حرف می‌زدم. مدام زیر لب صلوات می‌فرستادم و دعا می‌کردم بچه‌ام سالم برگردد. بعد از اذان مغرب سوار سرویس شدم و برگشتم خانه. از شدت دل‌تنگی و ناراحتی توان راه رفتن نداشتم. به زور خودم را رساندم دم در حیاط. در را باز کردم. نشستم گوشه‌ی حیاط و زدم زیر گریه. های‌های گریه کردم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. صدای بچه‌ها و شوهرم را نامفهوم می‌شنیدم. یک دفعه صدای غلام‌عباس من را به خودم آورد. چشم‌هایم تاری می‌دید، نشست جلویم و سرش را گذاشت روی زانوهایم. انگار داشتم خواب می‌دیدم.

توی جبهه پایش مجروح شده بود. او را اعزام کرده بودند تبریز. مدتی آنجا بستری بود و آن شب با عصا زیر بغل برگشته بود. شب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. فقط نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم. باورم نمی‌شد بچه‌ام برگشته. صبح زود به سختی ازش دل‌کندم و رفتم بیمارستان. رفتن به رخت‌شویی مثل نماز برایم واجب بود. دل‌م راضی نمی‌شد بمانم خانه و بی‌خیال رزمنده‌ها بشوم. صبح تا شب رخت‌شویی بودم. چون بچه‌ام برگشته بود خانه، شب نماندم بیمارستان. دوسه روز بعد غلام‌عباس بهم گفت: «می‌خوام برم جبهه.»

هنوز نمی‌توانست بدون عصا راه برود. با عصبانیت صدایم را رویش بلند کردم: «تو نمی‌تونی بمونی سرپا نمازت رو بخونی، چطور می‌خواهی بری؟!» گفت: «با وضع بدتر از من جبهه هستن. باید برم.»

هرچه گفت راضی نشدم. خیالم را راحت کرد که فعلاً نمی‌رود. صبح مثل همیشه رفتم رخت‌شویی. غروب خسته برگشتم خانه؛ غلام‌عباس نبود. از چشم‌های سرخ‌عباس و بچه‌ها فهمیدم که رفته جبهه.

شده بودم عضو ثابت رخت شویی. موقع عملیات‌ها دوسه روز یک بار می‌آمدم خانه. با صدای رعدوبرق از خواب بیدار شدم. موقع نماز صبح بود. نماز خواندم. چند لقمه صبحانه خوردم و زدم بیرون. ابرهای تیره هوا را ظلمات کرده بود. ترسیدم. تندتند از کنار باغ جلوی خانه مان رد شدم. سه چهار مرد از توی باغ آمدند بیرون و جلویم سبز شدند. خیابان خلوت بود. خیلی ترسیدم. چادرم را آوردم تا روی ابرو هام، رو گرفتم و رد شدم. شروع کردند به تیکه پرانی: «خواهر، مواظب باش اسیر عراقی‌ها نشی... التماس دعا... ما هم بیایم کمک...». بلند بلند می‌گفتند و قهقهه می‌زدند. معلوم نبود از کجا پناه آورده بودند به آن باغ. سریع خودم را رساندم سر چهارراه. از دور ایستادند، من را دید می‌زدند، می‌گفتند و می‌خندیدند. ده بیست دقیقه منتظر ماندم تا سرویس آمد. سوار شدم. بدون سلام و با ناراحتی به راننده گفتم: «اگه من دیر پیام راحت می‌ذاری می‌ری. خودت چرا این قدر دیر کردی؟»

گفت: «چیزی شده خواهر؟»

زیر لب گفتم: «می‌خواستی چیزی هم بشه؟!»

رسیدم جلوی رخت شویی، دیدم کلی ملافه آنجا گذاشته‌اند. بغل انداختم زیرشان و تعدادی را بردم ریختم توی حوض. خانم‌ها رسیدند. خیلی عصبانی بودم و با کسی حرف نمی‌زدم. تمام روز خنده و حرف‌های آن ولگردها توی گوشم بود. غروب رفتم خانه و به عباس گفتم: «باغ اینجا شده پاتوق ولگردهایی که معلوم نیست از کجا او مدن. صبح که تنها می‌رم بیرون از شون می‌ترسم.»

رنگش سرخ شد. سرش را انداخت پایین و گفت: «دیگه خودم می‌برمت سر چهارراه.»

صبح زود بیدار شد. عصایش را گرفت دست و با قد خمیده افتاد جلویم. من هم با آرامش پشت سرش راه می‌رفتم. هر وقت صبح زود می‌خواستم بروم و خیابان خلوت بود، عباس باهام می‌آمد و می‌ماند پیشم تا سوار سرویس شوم.

باید رخت‌های هر بخش و بیمارستان‌های صحرائی را جدا بسته بندی می‌کردیم. یک روز خانم احمدنژاد مرخصی بود. خواهرها ملافه‌ها را شستند و عصر برگشتند خانه. یکی از برادرها آمد دم در رخت شویی و گفت: «غروب

می‌آم برا ملافه‌های تمیز.»

مال هر بخش و جبهه را می‌شناختم. آن‌ها را جمع کردم، تا زدم و بسته‌بندی کردم. روی بسته‌های بخش جراحی دایره کشیدم و برای بخش دو هم دو تا خط راست. چون سواد نداشتم، لباس‌های هر بخش را آن‌طوری مشخص کردم. به برادری که آمد برای رخت‌ها هم توضیح دادم. بعد از مدتی، توی بیمارستان چادری زدند، معلمی آوردند و کتاب و دفتر به‌مان دادند. بعد از ظهرها که کار کمتر بود می‌رفتم سر کلاس. دیگر می‌توانستم مشخص کنم هر بسته مال کدام بخش یا جبهه است.

هر صبح پنجاه‌شصت تا خانم توی رخت‌شویی دست‌به‌کار می‌شدیم. عده‌ای به خاطر بچه‌هایشان، ظهر برمی‌گشتند خانه. بقیه هم با لباس‌های خیس می‌رفتیم سالن غذاخوری، هول‌هولکی چند لقمه غذا می‌خوردیم و برمی‌گشتیم. سالن غذاخوری پنج دقیقه با ما فاصله داشت. اما رفت و برگشت برایمان سخت بود. نمی‌خواستیم یک دقیقه هم وقت تلف کنیم. کم‌کم هرکس می‌خواست تا غروب بماند رخت‌شویی، با خودش غذایی ساده می‌آورد. من هم یک روز از خانه چند خیار و نان و کمی از غذای شب قبل را گذاشتم داخل کیسه و با خودم بردم گذاشتم توی یخچال رخت‌شویی. ظهر نماز خواندم و رفتم توی اتاق. ملافه‌ها و لباس‌های تمیز را ریخته بودند روی هم. نشستم پای آن‌ها. دیگر از رنگ لباس و ملافه‌ها تشخیص می‌دادم هر کدام مال چه بخشی است. آن‌ها را تا می‌زدم و می‌گذاشتم توی بقچه‌های جدا. خانم احمدنژاد آمد داخل اتاق و گفت: «سرویس خانم‌ها رو برد. بیا پتوها رو بذاریم توی حوض‌ها و بریم.» همه ملافه‌های توی اتاق را تا زدم و آماده فرستادن به بخش‌ها و جبهه کردم. چند ساعت یک جا نشسته بودم. بلند شدم، نتوانستم سرپا بمانم. پایم خواب رفته بود. به زور پایم را دنبال خودم کشیدم و رفتم سالن شست‌وشو. دو تا حوض را پراز پتوی خونی کردیم، در رخت‌شویی را بستیم و برگشتیم خانه. صبح روز بعد رفتم رخت‌شویی، در یخچال را باز کردم. غذا را که دیدم، تازه یادم افتاد دیروز ناهار نخوردیم. به خانم احمدنژاد گفتم: «دیروز گرسنه نشدی؟!»

گفت: «گرسنه بودم، ولی مگه فرصت شد؟!»

گاهی صبحانه ما می شد یک بیسکویت تا شب که می رفتیم خانه. ماه رمضان سحری می خوردم و می رفتم رخت شویی، بعد از افطار برمی گشتم خانه. شب ها هم تا دیروقت کارهای خانه را انجام می دادم و غذای روز بعد بچه ها را آماده می کردم. غلام عباس مدام جبهه بود و شوهر و بچه هایم هم خانه. مست رخت شوی خانه بودم و اصلاً خستگی و گرسنگی را نمی فهمیدم. رسیدم خانه. برگه ای مچاله شده جلوی در بود. آن را برداشتم و بازش کردم. نفهمیدم چی نوشته، ولی دلم آشوب شد. سریع در را باز کردم. برگه را دادم دست بچه ها و گفتم: «بینید چی نوشته.»

نگاهش کردند و گفتند: «هیچی نیست.»

از رنگ و رویشان فهمیدم الکی می گویند. بلند شدم و رفتم پیش خانم های توی باغ کنار خانه مان. برگه را دادم به یکی از دخترها که سواد داشت. گفتم: «بین چی نوشته.»

بازش کرد و گفت: «نوشته غلام عباس شیرزادی شهید شده.»

گفتم: «بچه من چند روزه از جبهه برگشته. الان توی بسیجه. چطور شد؟!»

گفت: «پسرتی؟! ای وای! کاش بهت نمی گفتم.»

بدنم سست شد. نشستیم روی زمین. چنگ می زدیم به زمین و مشت مشت خاک می ریختم روی سرم و گریه می کردم. خانم ها دورم جمع شدند. ولی نشستن بی فایده بود. بلند شدم. ذهنم کار نمی کرد. تنها جایی که بلد بودم بسیج بود. فقط می دویدم. آن قدر تند می رفتم که باد می افتاد زیر چادرم و می بردش هوا. نیم ساعت راه را کمتر از ده دقیقه رفتم. در را باز کردم، نفس زنان خودم را انداختم توی اتاق و با بغض گفتم: «غلام... غلام عباس رو می خوام.»

پسر جوان از پشت میزش بلند شد، آمد پیشم و گفت: «مادر چی شده؟! آروم باش تا بیدارش کنیم.»

گفتم: «نه. شهید شده. نامه دارم که شهید شده. پس این نامه چیه?!»

گفت: «مادر، بشین بینم چی شده.»

نامه را خواند و گفت: «خیالت راحت، پسرت دیشب کشیک داشته. الان بالا

خوابه. این برگه هم کار دشمنه.»

نشستم تا کمی سر حال آمدم. گفتم: «بیدارش کنم؟»

گفتم: «نه. چیزی بهش نگو.»

برگشتم خانه. بعد از مدتی خودم بهش گفتم. گفتم: «این چه کاریه می کنی مامان؟! مگه فقط تو پسر داری؟!»

هلی کویترها پشت سرهم می نشستند و امدادگرها و مردم می رفتند و می آمدند. باز هم غلام عباس جبهه بود و دلم مثل سیروسرکه می جوشید. یکی از برادرها آمد دم در رخت شویی و بهم گفت: «خواهر چترچی گفته سریع بیا بخش جراحی.»

رفتم. دیدم جلوی بخش، مجروح‌ها را گذاشته‌اند روی پتو و برانکارد. یکی آمپول می زد، یکی سرم وصل می کرد، یکی پانسمان می کرد. لبه چادرم را آوردم بالا و چسب و قیچی و آمپول و هر چیزی را که روی زمین می ماند، جمع می کردم و می ریختم توی چادرم. می رفتم دنبال امدادگرها و هر وسیله‌ای کم داشتند به شان می دادم. بعد هم با چادر جمع شده رفتم توی بخش جراحی و هرچه جمع کرده بودم تحویل پرستارها دادم. دست و پا و سروصورت مجروح‌ها زیر خاک و خون مشخص نبود. لگنی را تا نصفه آب کردم و با مقداری پنبه رفتم بالای سر مجروح‌ها. صورتشان را با پنبه خیس پاک می کردم و دست و پایشان را می شستم. پنبه را بردم روی صورت یکی شان. گفتم: «آب... تشنمه.»

از خانم چترچی پرسیدم: «بهش آب بدم؟»

گفتم: «اونایی که خون ریزی دارن نه. فقط لب‌هاشون رو با پنبه خیس کن.»

پنبه خیس را گذاشتم روی لب‌های ترک خورده‌اش. اشکم سرازیر شد. توی اتاق‌ها، راهرو و محوطه را با پنبه و تشت آب می گشتم و سروصورت خونی و خاکی شان را تمیز می کردم. یکی از مجروح‌ها بهم گفت: «مادر، چقدر برا ما سرپایی! این همه زحمت تو رو چطور جبران کنیم؟»

گفتم: «من مادر همه تونم. نمی خوام سروصورت بچه‌هام خاکی و خونی باشه.»

ساعتش را درآورد. گفتم: «این هدیه ناقابل رو ازم قبول کن.»

گفتم: «غلام عباسم که جبهه‌ست. بقیه هم کوچیکن. این رو چی کار کنم؟»

به کار خودت بیشتر می‌آد.»

گفت: «یادگاری برش دار.»

آن قدر قسمم داد تا قبول کردم. هنوز هم آن ساعت را دارم.

عملیات بود و بیمارستان غلغله. مدام سرپا بودم. از پهن کردن لباس‌های خیس تا انداختنشان داخل خشک‌کن و تازدن و... را انجام می‌دادم، بعد هم می‌نشستم پای تشت به شستن. تا کسی رختی آب‌کشی می‌کرد، بلند می‌شدم آن را می‌بردم روی طناب پهن می‌کردم. بعد می‌رفتم توی اورژانس و سروصورت خاکی و خونی مجروح‌ها را تمیز می‌کردم. از اورژانس برگشتم رخت‌شویی. قیافه زخمی و خونی مجروح‌ها جلوی چشمم بود. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. اما دیگر توان گریه کردن هم نداشتم. صدای مداحی و صلوات خانم‌های رخت‌شویی تا بیرون می‌آمد. جلوی در، ملافه‌ها و لباس‌ها را بقچه‌بقچه ریخته بودند روی هم. رفتم یکی از ملافه‌های بخش جراحی را باز کردم. دستم خورد به تکه‌ای گرد و خونی. ناخودآگاه آن را گرفتم توی دستم. خون ازش چکه می‌کرد. دل‌وقلوه بود یا تکه‌ای گوشت. با صدایی که به زور بالا می‌آمد گفتم: «یا حضرت عباس، این چیه؟! مادر برات بمیره.»

وقتی چشمم را باز کردم، دیدم توی بخش سرم بهم وصل است و چند تا از خانم‌ها بالای سرم ایستاده‌اند. بهم گفتند: «یکی از رزمنده‌ها در رخت‌شویی رازد و گفت یه خانم افتاده دم در. ما هم اومدیم دیدیم اونجا بی‌هوش افتاده‌ای.»

لای رخت‌ها به خصوص آن‌هایی که از بیمارستان‌های صحرایی می‌آوردند معمولاً تکه گوشت و پوست سوخته و استخوان دیده بودم؛ ولی این صحنه خیلی دردآور بود. توان بلندشدن از روی تخت را نداشتم. دستم را آوردم بالا، خونی بود. گذاشتمش روی صورتم و زدم زیر گریه.

آن صحنه لحظه‌ای از جلوی چشمم محو نمی‌شد. دلم می‌خواست تنها باشم و با کسی حرف نزنم. غروب، پیاده از رخت‌شویی راه افتادم سمت خانه. خانواده‌های نیازمند از شهرهای جنگ‌زده آمده بودند توی باغ جلوی خانه‌مان. زیر چادر زندگی می‌کردند. صنایع دستی مثل سبد درست می‌کردند و می‌فروختند. خانواده‌های پرجمعیت و فقیری بودند.

آب نداشتند. دلم برایشان می سوخت. شیلنگ آب را گذاشته بودم جلوی در تا ازش استفاده کنند. داشتم از کوچه رد می شدم. یک دفعه با صدای خانم های زیر یکی از چادرها میخ کوب شدم. دور هم جمع شده بودند، سبد می بافتند و به امام خمینی بدوبی راه می گفتند و نفرینش می کردند. خیلی عصبانی شدم. شیلنگ را از توی کوچه جمع کردم. یکی شان با قابلمه ای آمد سمت شیلنگ. قبل از اینکه حرفی بزند، بهش گفتم: «دیگه یه قطره آب بهتون نمی دم. برید از شاه و صدام آب بگیرید. از اینجا بلندتون می کنم.» شیلنگ را بردم داخل و شیر آب را بستم. شوهرم متوجه شد. بهم گفت: «مگه شمر شدی؟!»

گفتم: «بچه م و این همه جوون به خاطر اسلام و امام می رن جلوی توپ و تانک. خودم صبح تا شب به خاطر امام خون می شورم. حالا این ها به امام توهین می کنن!»

اتفاق صبح و حرف های آن خانم ها موقع غروب، کلافه ام کرده بود. اصلاً آرام نمی شدم. رفتم سمت سپاه. دم در هرچه سرباز گفت: «خواهر، با کی کار داری؟»، به حرفش گوش ندادم. از کنارش رد شدم و رفتم داخل. یکی از پاسدارها نشسته بود پشت میز. زدم روی میز: «برادر، بلند شو. اینجا نشسته ای چی کار؟! بیرون اینجا راحت به امام توهین می کنن.»

سرش را انداخت پایین و گفت: «مادر، دشمن کار خودش رو می کنه. ما فعلاً درگیر جنگیم. نمی شه به خاطر یه حرف با کسی درگیر بشیم.» خیلی عصبانی شدم. گفتم: «کدوم حرف؟! یه سربرو بیمارستان متوجه می شی دوست های تو به خاطر امام چی شده ن. بعد این ها راحت به امام توهین کنن؟!»

داشت حرف می زد که از اتاق آمدم بیرون. رفتم خانه. چند ساعت بعد در زدند. رفتم دم در. ده دوازده تا از خانم ها با بچه هایشان دم در بودند. جمع شدند دورم: «غلط کردیم... منظوری نداشتیم... داشتیم کار می کردیم، نفهمیدیم داریم چی می گیم... خانم ببخشید.»

یکی از شان خواست دستم را ببوسد. دلم برایشان سوخت. دستم را کشیدم کنار و گفتم: «الان آب بهتون می دم، ولی اگه یه بار دیگه به امام توهین

کنید، کاری می‌کنم از اینجا جمع کنید.»

بعد از آن روز، حتی وقتی متوجه حضور من نمی‌شدند، از خوبی امام و اسلام می‌گفتند و برای پیروزی رزمنده‌ها صلوات می‌فرستادند. من هم هوای آن‌ها را داشتم و هر وسیله‌ای نیاز داشتند می‌دادم به‌شان.

زهرای چهارساله شده بود. با شلوغ‌کاری‌های خیلی بچه‌ها و بابایش را اذیت می‌کرد. ترسیدم پیش بابایش نماند، در را باز کند و برود بیرون. چادرم را سر کردم، دستش را گرفتم و از خانه زدم بیرون. رفتم سر خیابان منتظر سرویس ایستادم. یک دفعه دود و خاک بلند شد و موج پرتمان کرد روی زمین. گیج بودم. نمی‌دانستم کجا هستم. به اطرافم نگاه کردم. موشک خیلی نزدیک خورده بود. صدایش را نشنیدم. شاید هم در لحظه گوشم را کر کرده بود. چند تا از خانه‌ها شده بودند تلی از خاک. هرکس با دست می‌زد به سرش و به سمتی می‌دوید. بچه‌ام چند متر دورتر از من، بلند شد و نشست. از وحشت گریه نمی‌کرد. آتش و دود از خانه‌ها می‌رفت بالا. مردم با گریه‌وزاری، زخمی‌ها و کشته‌ها را از زیر آوار درمی‌آوردند. دست گرفتم روی سرم و بلند شدم. یک قدم نرفته باز خوردم زمین. با هر زحمتی بود دست بچه‌ام را گرفتم و رفتم رخت شویی. خانم‌ها وقتی ما را دیدند به سمتم آمدند و زهرای را بردند اورژانس. خودم هم شروع کردم به شست‌وشو. هرچه بهم اصرار کردند، رفتم پیش دکتر. گیج بودم، حال خودم را نمی‌فهمیدم. تا مدت‌ها، گاهی موقع رخت شویی بی‌اختیار می‌خندیدم و بعد حق‌حق گریه می‌کردم. من را می‌بردند توی اتاق می‌نشاندند. حالم بهتر می‌شد، دومرتبه بلند می‌شدم به کارکردن. خبرنگاری آمد از من سؤال کند. به خانم احمدنژاد گفتم: «حالم دست خودم نیست. بهش بگو بره.»

می‌خواستند مرا برای درمان اعزام کنند تهران. گفتم: «بچه کوچیک دارم.

اون رو بدم دست کی برم؟! رخت شویی رو چی کار کنم؟! من نمی‌رم.»

زهرای هم گوش‌هایش صدمه دیده بود. چند بار بردندش پیش دکتر تا خوب شد. پرده گوشم پاره شده بود. سال‌ها بعد رفتم دکتر و الان سمعک استفاده می‌کنم. بوی خون و وایتکس خیلی آزاردهنده بود. ولی هرکس پایش را از در رخت شویی داخل می‌گذاشت عجیب جذب می‌شد. اول صبح بود. خانم‌ها

چکمه پوشیده نشسته بودند پشت لگن‌ها. آب و خون راه افتاده بود روی کف سیمانی رخت‌شویی. یکی از درآمد داخل. سلام کرد. نگاهش کردم. لباس شیکی پوشیده بود و موهای زردش از زیر روسری خوشگلش زده بود بیرون. فکر کردم اشتباهی آمده. ایستاد و به ما نگاه کرد. بلند شدم تا ببینم با کی کار دارد. خیس بودم و خونابه از لباسم چکه می‌کرد. قبل از اینکه سؤالم را بپرسم آستینش را بالا زد و لبه حوض نشست. زیر چشم بهش نگاه می‌کردیم. ملافه‌ای را از توی حوض کشید سمت خودش و لکه خون روی آن را محکم توی دست سایید و شست. کم‌کم سر صحبت را باز کردیم. گفت: «من ایرانیم ولی آمریکا بزرگ شدم. وقتی شنیدم جنگ شده برگشتم ایران. برای امدادگری اومدم بیمارستان.» چند ماه بیمارستان بود. هر وقت کارش توی بخش تمام می‌شد مستقیم می‌آمد رخت‌شویی و رخت می‌شست.

غلام عباس توی بسیج و جنگ قد کشید و بزرگ شد. خیلی کم می‌دیدمش. دلم برایش تنگ شده بود. ولی نه او از جبهه دل می‌کند، نه من از رخت‌شویی. اوایل اسفند ۶۳ بود. آن روز هم مثل همیشه برای دیدنش بی‌تاب بودم. دستم به جایی بند نبود. رفتم رخت‌شویی و مشغول شستن شدم تا شاید سرگرم بشوم. لگن پراز ملافه را بردم کنار طناب‌ها. ملافه اول را انداختم روی طناب. رزمنده‌ای از دور می‌آمد سمتم. حس کردم بچه‌ام است. با صدای بلند داد زد: «این انگار شکل پسر منه. غلام عباسم اومد.»

دویدم سمتش. او را گرفتم بغل و بوسیدم. گفتم: «غلام، اومدی اینجا. کاری داشتی؟» گفت: «دلم برات تنگ شده اومدم ببینمت. دو روزه اندیمشکم، ولی وقت نشد پیام خونه.»

چند دقیقه ماند. خوب نگاهش کردم و قربان صدقه‌اش رفتم. ماشاءالله بچه‌ام قد کشیده بود. بهش گفتم: «غلام عباس، دیگه برو خونه. من خیلی کار دارم.» غروب برگشتم خانه دیدم غلام عباس رفته جبهه. با گریه به خودم گفتم کاش صبح بیشتر نگاهش می‌کردم! ترس افتاده بود به جانم که نکند دیگر غلام عباسم را نبینم.

یک لحظه غلام عباس از ذهنم نمی‌رفت. دلم گرفته بود. عصر زودتر امدم خانه، ولی آرام و قرار نداشتم. چادر سر کردم و از خانه زدم بیرون. رفتم سر

فلکه دم در سپاه نشستیم. رزمنده‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. با دقت نگاه‌شان کردم. در بینشان دنبال غلام عباس می‌گشتم. فشارم افتاده بود. به هر کدام نگاه می‌کردم بچه‌ام را می‌دیدم. پاسداری آمد جلو. بلند شدم. یک لحظه حس کردم غلام عباسم است. دیدم بچه‌ام نیست. گفت: «خواهر برای چی نشستنی اینجا؟» صدایم را سرش بلند کردم: «مگه اینجا زمین پدرته؟!» چیزی نگفت. رفت و با یکی از خواهرهای بسیجی برگشت. آن خواهر آمد کنارم نشست و گفت: «خواهر چرا اینجا نشستنی؟»

گفتم: «بچه‌م گم شده. دنبالش می‌گردم.»

گفت: «چند سالشه؟ کجا رفته؟»

گفتم: «رفته جبهه.»

گفت: «این که بچه نیست.»

گفتم: «خب بچه‌م که هست.»

من را بردتوی سپاه کمی باهام صحبت کرد. اما آرام نشدم. با چشم‌های سرخ برگشتم خانه.

سه چهار سال از شروع جنگ گذشت، ولی بیمارستان و رخت‌شویی همچنان شلوغ بود. موقع عملیات‌ها گردانی خانم برای شستن رخت‌ها دست‌به‌کار می‌شدیم و همچنان جلوی رخت‌شویی لباس و پتو تلبار بود. مجروح‌هایی که حالشان وخیم بود را با هلی‌کوپتر می‌آوردند بیمارستان. باند فرود هم کنار ما بود. هر بار که امدادگرها با برانکارد سمت هلی‌کوپتر می‌دویدند حال ما خانم‌ها هم تغییر می‌کرد. باز اول صبح هلی‌کوپتر نشست. هنوز خانم‌ها نیامده بودند. امدادگرها با برانکارد دور آن جمع شدند و مجروح‌ها را بردند بخش‌ها. من هم دل پرغصه‌ام را با گریه خالی کردم. دوسه تا از برادرها کیسه‌های لباس و ملافه را از هلی‌کوپتر تخلیه کردند و گذاشتند دم در رخت‌شویی. آن‌ها را با گریه باز کردم و ریختم توی حوض. سریع آب حوض قرمز شد. لبه حوض نشستیم و آن‌ها را یکی یکی چنگ زدیم و درآوردیم. زهرا احمدنژاد آمد داخل. جای لباس‌ها را دید. نوشته رویشان را خواند و داد زد: «لباس‌های توی این کیسه رو چی کار کردی؟!»

گفتم: «همین‌ها هستن که دارم می‌شورمشون.»

گفت: «ننه غلام، این‌ها شیمیایی بودن. چرا این کار رو کردی؟»
گفتم: «من که سواد ندارم. جوون‌ها شیمیایی شدن، حالا ما لباس شون رو نشوریم؟!»

آذر ۶۵ بود. داشتیم می‌شستیم و شعار می‌دادیم. حوالی ساعت یازده با صدای آژیر خطر داد زدم: «بدوید طناب‌ها رو بکشید! ملافه‌ها رو جمع کنید!» با چند تا از خانم‌ها افتادیم بین طناب‌ها و تندتند ملافه‌ها را جمع کردیم. هواپیماها دسته‌دسته از بالای سر ما رد شدند و بعد هم صدای وحشتناک بمب آمد و دود از توی اندیمشک بلند شد. آن روز دخترم زهرا را با خودم برده بودم بیمارستان. با صدای انفجار نشست روی زمین و شروع کرد به جیغ زدن. ملافه‌ها را پرت کردم توی اتاق. دست زهرا را گرفتم و خواباندمش توی جوی کنار رخت‌شویی. برگشتم بین طناب‌ها. با خانم‌ها «یا حسین» می‌گفتیم و ملافه جمع می‌کردیم. با هر صدای انفجاری، صدای گریه ما هم بلندتر می‌شد. دو ساعت آن‌ها بمب و راکد ریختند و ما جیغ زدیم و گریه کردیم. یکی از هواپیماها پشت بیمارستان خیلی دور می‌خورد و می‌آمد پایین‌تر. وحشت ما بیشتر و بیشتر شد. توی دلم گفتم خدایا، اگر بیمارستان را بزند، همه مجروح‌ها تلف می‌شوند. خودت کمک کن.

بعد از کلی دورزدن، تسلیم شد و نشست. مردم با ماشین و پیاده، مثل موروملخ ریختند دم در بیمارستان.

زهرا وحشت کرده بود. باید او را می‌رساندم خانه. در آن شلوغی و رفت‌وآمدها، زهرا را بردم سمت خانه. همین‌جا رسیدم توی منطقه راه‌آهن، دیدم خانه‌ها شده اند تلی از خاک. می‌زدم توی سرم و گریه می‌کردم. پاهایم سست شده بودند. هرطور بود زهرا را رساندم خانه. عباس و بچه‌ها گوشه حیاط نشسته بودند. پسرم ترکش خورده بود. زخمش جزئی بود، ولی خیلی ترسیده بودند. زخمش را بستم و راه افتادم. باید برمی‌گشتم بیمارستان. از خانه زدم بیرون و یک نفس تا بیمارستان دویدم. رفتم اورژانس کمک کنم. اصلاً دقت نمی‌کردم آشنا هستند یا غریبه. فقط لب‌هایشان را خیس می‌کردم و سروصورتشان را تمیز. چند ساعت بعد برگشتم رخت‌شویی، دو شبانه روز نرفتم خانه. هرروز هرچه ملافه و پتو می‌شستیم تمامی نداشت.

بعد از بمباران چهارم آذر و حمله پنجاه و چهار هواپیما به اندیمشک، خیلی از خانواده‌های منطقه راه آهن رفتند بیرون شهر به سمت بیابان‌های سد دز. از طرف اداره راه آهن و سد دز و ستاد جنگ‌زدگان برایشان چادر زدند. دامادم توی راه آهن کار می‌کرد. با زن و بچه‌اش رفت اردوگاه قلعه قاسم، نزدیک سد دز. خیلی به من اصرار کردند بروم آنجا. گفتم: «اگه مرگ باشه همین جاست. جایی نمی‌رم.»

بچه‌ها خیلی اصرار کردند. عباس هم نگران بود باز بمباران بشود و نتواند بچه‌ها را ببرد بیرون و نجات بدهد. تسلیم شدم. رفتیم توی کمپ سد دز. غروب جلوی در چادر، دیدم عقربی با سرعت رفت توی سوراخ. ترسیدم شب بچه‌ها را نیش بزند، ولی راهی جز ماندن نداشتم. به خدا توکل کردم. هوا سرد بود و فضای چادر کوچک. شب خودم را جا دادم پایین پای بچه‌ها. نصفه شب چیزی محکم خورد به دهانم. از خواب پریدم. دهانم پر خون شد؛ یکی از بچه‌ها توی خواب با پا زده بود به دهانم. دندانم کنده شد. صبح زود وسایلم را جمع کردم و به عباس گفتم: «از مرگ نمی‌شه فرار کرد. اینجا موندن هم رفتن به دام مرگه. هم این دندون و هم عقرب کنار چادریه نشونه‌ست. من دیگه اینجا نمی‌مونم.»

صبح، آفتاب نزده سوار سرویس آنجا شدیم و برگشتیم خانه. بچه‌ها را گذاشتم پیش عباس و رفتم رخت‌شویی. عباس ازم راضی بود. چون خودش توان جبهه رفتن نداشت، در عوض به من کمک می‌کرد. کارهای خانه را با سختی انجام می‌داد و مراقب بچه‌ها بود تا من بتوانم پشت جبهه کاری بکنم و این‌طور، نرفتن او به جبهه را جبران کنیم.

از صبح دل شوره افتاده بود به جانم. اذیت بودم از دیدن آن همه لباس ترکش خورده و خشک شده از خون. بار اولم نبود آن صحنه‌ها را می‌دیدم. ولی سرم شدید درد می‌کرد و حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. پای طناب‌ها بودم. یکی از مادرها آمد پیشم و گفت: «پسرم می‌خواد بره جبهه. زنگ بزن ماشین بیاد من رو ببره.»

رفتم بخش موتوری؛ جایی که سرویس‌ها را هماهنگ می‌کردند. گفتند: «حتی یه دوچرخه هم توی بیمارستان نداریم. همه درگیر آوردن مجروح‌ها هستن.»

برگشتم رخت شویی و گفتم: «ماشین نیست. پیاده برو.»
تشت رخت‌ها را برداشتم و رفتم پیش طناب‌ها. باز آمد دنبالم و حرفش را تکرار کرد. نفهمیدم چطور بهش تند شدم: «چرا این قدر با من بحث می‌کنی؟! خب ماشین نیست. پیاده می‌رفتی تا حالا رسیده بودی. خودت برو صحبت کن اگه ماشین داشتن بگیر.»

گفت: «خب، پسر من می‌خواه بره جبهه.»

گفتم: «من نمی‌دونم پسر من کی می‌ره و کی می‌آد. حالا توا من ماشین می‌خواهی؟!»
بنده خدا پیاده راه افتاد سمت خانه. بعد از اینکه رفت خیلی دلم برایش سوخت. یاد خودم افتادم که هر بار غلام عباس اعزام می‌شد، من رخت شویی بودم و وقتی برمی‌گشتم خانه، جای خالی او را می‌دیدم. روز بعد رفتم و بابت رفتارم ازش عذرخواهی کردم. با بزرگواری گفت: «اگه منتظر ماشین می‌موندم دیر می‌رسیدم و پسر من رو نمی‌دیدم.»

خوش حال بود که پسرش را قبل از اعزام، یک بار دیگر دیده بود.

از یک طرف دلم می‌خواست بدوم و کار کنم و فرصت را از دست ندهم. از طرف دیگر دلم هم آشوب بود برای بچه‌ام. ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و من در حسرت شنیدن خبری از غلام عباس داشتم آب می‌شدم. تنها دل خوشی‌ام شستن لباس‌های مجروح‌ها و شهدا بود. هر شستن را نذر برگشتن بچه‌ام می‌کردم. اصلاً به فکر جسم خودم نبودم.

مثل همیشه تشت لباس‌های خیس را برداشتم و رفتم سمت طناب‌ها. پایم گیر کرد به سنگ و خوردم زمین. گفتم: «آی پام...»

خانم‌ها دورم جمع شدند. دلم می‌خواست زار بزنم. دو تا از خانم‌ها دستم را گرفتند. بلند شدم. نمی‌توانستم پایم را بگذارم روی زمین. خواستند برانکارد بیاورند. گفتم: «نه. زشته. خودم می‌رم.» لنگ‌لنگان چند قدم راه رفتم. دیدم یکی از خانم‌ها با امدادگرو برانکارد آمد. به زور رویش دراز کشیدم. من را بردند توی اورژانس. یکی از دکترها پایم را نگاه کرد و برایم آمپولی نوشت؛ انگار آب سردی ریختند روی پایم. دردم تمام شد. بلند شدم و روی پای خودم برگشتم رخت شویی.

هر روز صبح زود می‌رفتم بیمارستان راه‌آهن، به بخش‌ها سر می‌زدم،

گاهی از پرستارها می پرسیدم: «مجروحی به اسم غلام عباس شیرزادی نیاوردن؟ بچه مه اگه آوردنش بگید مادرت چشم انتظارته.» بعد می رفتم رخت شویی. کمی که سرم خلوت می شد، بدون اینکه کسی متوجه بشود سریع می رفتم بخش ها را نگاه می کردم و برمی گشتم. شب هایی که خانه بودم رادیو گوش می دادم تا شاید خودش را بین اسرا معرفی کند. با خودم می گفتم اسیر شده؟ مجروح شده؟ شاید هم شهید شده! در بی خبری از پاره تنم هر روز سروکارم با مجروح ها و لباس های خونی و سوراخ شده بود. جنگ تمام شد. یکی دو سال، بیمارستان هنوز مجروح داشت و من هم می رفتم آنجا و لباس ها را می شستم و به شان کمک می کردم. هنوز چشم انتظار غلام عباس بودم. امید داشتم در بیمارستانی دیگر بستری باشد. دوسه سال بعد از جنگ، بیمارستان شهید کلانتری کم کم جمع شد. حسرت نرفتن به رخت شویی به دل شوره و نگرانی ام برای بچه ام اضافه شد. از اسفند ۶۳ و عملیات بدر، روزها و ماه ها و سال ها را شمردم تا شد پانزده سال. یک روز بیست تا شهید آوردند دوکوهه. دلم بی قرار شده بود. می خواستند آن ها را ببرند تهران. از بازار اندیمشک تا دوکوهه، پابرهنه کنار ماشین تابوت های شهدا راه می رفتم و گریه می کردم. بعد از مراسم رفتم جلسه قرآن. خانم ها آنجا بهم گفتند: «ننه غلام، چشمت روشن... بالاخره عزیزت رو آوردن.»

غلام عباسم در بین آن شهدا بود و من بدون اینکه بدانم، تا دوکوهه بدرقه اش کردم.